

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

نویسنده: جان پرکینز  
برگردانندگان: مهرداد (خلیل) شهابی - میرمحمود نبوی  
بازخوانی، تصحیح و ارسال: حمید محوی  
۱۶ می ۲۰۱۳

## اعترافات جنایتکار اقتصادی

(افشاءگری هائی در باب ترفندهای ایالات متحده آمریکا در اقتصاد جهانی)

۱۱



John Perkins

پاره سوم

۱۹۷۵-۱۹۸۱

فصل ۱۷

مذاکرات «آبراه پاناما» و گراهام گرین

عربستان سعودی موجب موفقیت های حرفه ئی متعددی شد. کار من هم کاملاً روی غلتک بود و موفقیتیم در عربستان قطعاً درهای جدیدی را به رویم می گشود. تا سال ۱۹۷۷ به ایجاد امپراتوری کوچکی برای خودم نائل آمده بودم: علاوه بر گروهی از مشاوران ادارات مختلف «مین» که در سراسر جهان پراکنده بودند، حدود بیست نفر از کارمندان حرفه ئی در اداره مرکزی بوستون با من کار می کردند. من جوان ترین شریک مؤسسه «مین» در تاریخ یکصدساله فعالیتش بودم. علاوه بر عنوان اقتصاددان ارشد، سمت دیگری هم تحت عنوان «مدیر امور اقتصادی و برنامه ریزی منطقه ئی» داشتم. در دانشگاه هاروارد و سایر مؤسسات سخنرانی می کردم. روزنامه ها از من

می‌خواستند که راجع به وقایع متنوع روز مقاله بنویسم (۱). يك قايق بادبانی خریده بودم که در بندر بوستون نزدیک رزمناو «کنستیتوشن»<sup>۱</sup> یا «آیرن‌سایدز قدیم» لنگر می‌انداخت. این رزمناو به خاطر غلبه بر دزدان دریایی در افریقای شمالی کمی بعد از جنگ انقلاب بسیار مشهور بود. حقوق بسیار عالی دریافت می‌کردم و سهامی داشتم که آینده روشنی را نوید می‌داد؛ به طوری که پیش از سن چهل سالگی میلیونر شده بودم. درست است که ازدواج ناموفقی داشتم ولی ساعات خوشی را با زن‌های زیبا و جذاب در قاره‌های مختلف می‌گذراندم.

«برونو» رویکردی جدید و ابتکاری برای مدل‌های پیش‌بینی ارائه داد. این روش از مدل اقتصادسنجی مبتنی بر نظرات و نوشته‌های ریاضی دان روس در اوایل قرن بیستم بهره می‌گرفت. در این مدل، استفاده از احتمالات انتزاعی و ذهنی، اساس پیش‌بینی برای رشد بخش‌های مشخص اقتصاد قرار می‌گرفت. و به نظر می‌رسید ابزار مناسبی برای توجیه نرخ‌های باد کرده و متورم ما باشد تا با ارائه آنها وام‌های کلان تدارک ببینیم. برونو از من خواست تا راجع به این موضوع و کاربری آن بررسی کنم.

یک ریاضی دان جوان به نام دکتر «نادیپورام پراساد» را از مؤسسه تکنولوژی ماساچوست<sup>۲</sup> در بخش اداری خودم استخدام کردم و بودجه‌ای هم برایش تخصیص دادم. وی، ظرف کمتر از شش ماه، روش «مارکف»<sup>۳</sup> برای مدل‌سازی اقتصادسنجی را تهیه کرد. دوفری تعدادی مقالات علمی - فنی نوشتیم که نشان می‌داد روش «مارکف» را به عنوان روشی انقلابی معرفی کردیم که اثرات ناشی از سرمایه‌گذاری در تأسیسات زیربنایی بر توسعه اقتصادی را قابل پیش‌بینی می‌سازد.

این دقیقاً همان چیزی بود که ما می‌خواستیم: یعنی ابزاری که از نظر علمی ثابت می‌کرد که ما با مقروض کردن کشورهایی که هرگز قادر به بازپرداخت بدهی خود نخواهند بود، در حقیقت خدمت کرده ایم. تنها اقتصادسنج‌های<sup>۴</sup> ماهر با صرف وقت و پول فراوان می‌توانستند ظرافت روش «مارکف» را بفهمند و یا نتایج آن را زیر سؤال ببرند. مقالات ما را چند سازمان اسم و رسمدار چاپ کردند و ما هم آنها را به طور رسمی در کنفرانس‌ها و در چند دانشگاه در کشورهای مختلف ارائه دادیم. در محیط‌های صنعتی خیلی از ما حرف می‌زدند (۲).

«عمر توریکوس» توافق محرمانه‌ای را که بین ما بود رعایت کرده بود و من نیز به همین اطمینان می‌دادم که گزارشات ما کاملاً معتبر بوده و بخش شکننده و فقیر جوامع را نیز در نظر می‌گیرد. گرچه سرزنش‌هایی نیز در این مورد شنیدم که پیش‌بینی‌های من در حد استاندارد معمول متورم نشده است و حتی کمی رنگ و بوی سوسیالیستی می‌دهد. واقع امر این بود که «مین» مرتباً قراردادهای مختلفی از دولت «توریکوس» می‌گرفت. اولین قرارداد، پیمانی برای تهیه و تنظیم طرح جامعی بود که بخش کشاورزی را همراه با سایر بخش‌های سنتی زیربنایی در بر می‌گرفت. در جوار این ترتیبات، شاهد تمایل «توریکوس» و «جیمی کارتر» برای تجدیدنظر در معاهده آبراه نیز بودم.

مذاکرات آبراه توجه و هیجانانگس‌ترده‌ای در سطح جهان ایجاد کرد. مردم دنیا چشم‌انتظار اقدام ایالات متحده برای اعاده حقوق به حق مردم پاناما در کنترل آبراه بودند و توقع نداشتند که قرآنتی جهانی از نظریه «تقدیر آشکار»<sup>۵</sup> را تثبیت کند؛ نظریه‌ای که با شکست ویتنام، سست شده بود.

به گمان بسیاری، شخص معقول و مهربانی درست در زمان مناسب به ریاست جمهوری ایالات متحده انتخاب شده

<sup>1</sup>. Constitution, Old Ironsides

<sup>2</sup>. Massachusetts Institute of Technology

<sup>3</sup>. Markov

<sup>4</sup>. Econometrician

<sup>5</sup>. Manifest Destiny . ۱۸۴۰

بود. در مقابل، دژ مستحکم محافظه‌کاران و اشنگتن و واعظان مذهبی جناح راست امریکا، که سرشار از خشم و نفرت بودند، های و هوی می‌کردند که: چگونه می‌توانیم از این خاکریز دفاع ملی<sup>۶</sup>، این نماد فناوری پیشرفته امریکائی و این باریکه آبی که ثروت سرشار امریکای جنوبی را به هوس‌های سوداگران ایالات متحده امریکا گره زده است صرف‌نظر کنیم؟

در سفرهایم به پاناما عادت کرده بودم در هتل کنتیننتال اقامت کنم. اما در پنجمین سفرم، به‌علت بازسازی و سر و صدای ناشی از بنائی، به هتل پاناما که در ضلع دیگر خیابان قرار داشت، رفتم. ابتداء از این جابه‌جائی ناراحت شدم، چون، خارج از امریکا، خانه من هتل کنتیننتال بود. ولی لابی وسیع، صندلی‌های ساخته شده از چوب راتان و پنکه‌های سقفی هتل با پروانه‌های چوبی‌اش کم‌کم توجهم را به خود جلب کرد. صحنه‌ای از فیلم «کازابلانکا» به ذهنم آمد: هر لحظه ممکن بود که «همفری بوگارت»<sup>۷</sup> وارد شود.

بخش‌هایی از مقاله «گراهام گرین» درباره پاناما را که در مجله نقد کتاب نیویورک<sup>۸</sup> چاپ شده بود می‌خواندم. مجدداً، نگاهم به پنکه‌های سقفی لابی افتاد و یاد بعدازظهری در دو سال قبل افتادم. در سال ۱۹۷۵، «عمر تورخوس» در صحبت با گروهی از پانامائی‌های صاحب نفوذ پیش‌بینی کرد که: «فوردر رئیس جمهور ضعیفی است و مجدداً انتخاب نخواهد شد.» من جزء معدود خارجی‌هایی بودم که برای این سخنرانی، به يك باشگاه قدیمی و مجلل مجهز به پنکه سقفی دعوت شده بودم. وی در ادامه گفت: «به همین دلیل، تصمیم گرفته‌ام که روند گفت و گو درباره مسأله آبراه را تسریع کنم. زمان مناسبی است که يك هجوم همه‌جانبه سیاسی برای بازپس‌گیری آبراه آغاز شود.»

سخنرانی وی برایم الهام‌بخش بود. به هتل برگشتم و به‌سرعت نامه‌ای نوشتم و برای روزنامه «بوستون گلوب»<sup>۹</sup> پست کردم. وقتی به ماساچوست برگشتم، سردبیر روزنامه با حضور در دفتر کارم، از من خواهش کرد که مقاله‌ای با تکیه نظریات خودم بنویسم. مقاله «در پانامای ۱۹۷۵، استعمار دیگر جائی ندارد» تقریباً نصف صفحه روبروی سرمقاله را در شماره نوزدهم سپتامبر ۱۹۷۵ به خود اختصاص داد.

در مقاله‌ام به سه دلیل برای لزوم انتقال آبراه به پاناما اشاره کردم؛ اول این که: «وضعیت حاضر غیر عادلانه است» - که دلیل عمده تصمیم من بود. دوم این که: «معاهده موجود از نظر امنیتی نسبت به واگذاری کانال به پانامائی‌ها مخاطرات بیشتری در بر داشت» مرجع استدلال من بررسی بود که «کمیسیون آبراه بین اقیانوس‌ها» انجام داد و از آن نتیجه‌گیری کرده بود که: «با بمب‌گذاری - تنها توسط يك نفر - از طرف سد «گاتون»<sup>۱۰</sup>، تردد کشتی‌ها به مدت دو سال متوقف خواهد شد.» سد گاتون مکانی بود که ژنرال «تورخوس»، خود، به صورت علنی و مؤکداً به آن اشاره می‌کرد. دلیل سوم این بود که: «وضعیت حاضر مشکلاتی جدی، افزون بر مشکلات موجود، در روابط ایالات متحده امریکا و امریکای لاتین به وجود می‌آورد.» مقاله‌ام را با این سطور به پایان رساندم:

بهترین راه حصول اطمینان از ادامه فعالیت مؤثر آبراه، کمک به پانامائی‌ها برای بر عهده گرفتن نظارت و مسؤلیت آبراه است. برای انجام این کار، باید با افتخار تمام، به تعهدی که دویست سال قبل در مورد آرمان «حق حاکمیت»<sup>۱۱</sup> در پیش گرفتیم، مجدداً متعهد شویم.

استعمار در آغاز قرن ( اوایل دهه ۱۹۰۰) به همان اندازه متداول بود که در ۱۷۷۵. تصویب اولیه معاهده آبراه با

<sup>۶</sup> آبراه پاناما.

<sup>۷</sup> Humphrey Bogart هنرپیشه فیلم کازابلانکا.

<sup>۸</sup> New York Review of Books

<sup>۹</sup> Boston Globe

<sup>۱۰</sup> Gatun Dam

<sup>۱۱</sup> اشاره به آرمان کسب «حق حاکمیت» امریکای مستعمره از امپراتوری بریتانیا - م.

توجه به پیش‌زمینه آن دوران قابل درک است، ولی امروز هیچ توجیهی ندارد. استعمار در ۱۹۷۵ دیگر جایی ندارد. ما دویست‌مین سال تأسیس جمهوری خودمان را جشن می‌گیریم و باید حق حاکمیت را بفهمیم و بر اساس آن عمل کنیم.» (۳)

نوشتن این مقاله از جانب من عملی جسورانه به حساب می‌آمد، به‌خصوص از این جهت که اخیراً سهامدار شرکت «مین» هم شده بودم. طبیعتاً از شرکای شرکت انتظار می‌رفت که به مطبوعات نزدیک نشوند و قطعاً از چاپ مقالات تند سیاسی در صفحات مهم روزنامه‌های بسیار معتبر «نیوانگلند» اجتناب ورزند. از طریق پیک اداری، کلی بد و بیراه - همراه با کپی مقاله - عمدتاً از طرف افراد ناشناس دریافت کردم. دست‌خط یکی از این نوشته‌ها مطمئناً متعلق به «چارلی ایلینگورث» بود - اولین مدیر پروژه من با سابقه بیش از ده سال کار که هنوز سهامدار نشده بود (در مقایسه با خودم، که کمتر از پنج سال سابقه کار در شرکت داشتم و سهامدار بودم). دو استخوان متقاطع با حجمه وحشتناکی روی یادداشت‌ها نقش شده و با پیامی روشن همراه بود: «آیا این مسخره واقعاً سهامدار شرکت ماست؟» «برونو» مرا به دفترش احضار کرد و گفت: «خودت را برای تنبیه بزرگی آماده کن! شرکت «مین» یک مؤسسه محافظه‌کار است. ولی میل دارم بدانی که، از دید من، تو فرد باهوشی. «توریخوس» حتماً مقاله ترا ستایش خواهد کرد. امیدوارم نسخه‌ای برایش بفرستی. خوب، و اما اینهایی که در اداره آدم را دست می‌اندازند، آنهایی که فکر می‌کنند «توریخوس» سوسیالیست است، واقعاً تا زمانی که کار و بار ما به راه است، برای این مسائل تره هم خرد نمی‌کنند.»

«برونو»، طبق معمول حق داشت. حالا رسیده بودیم به سال ۱۹۷۷ که کارتر در کاخ سفید بود و مذاکراتی جدی راجع به آبراه جریان داشت. خیلی از رقبای «مین» با درک خلاف از شرایط، خود را از پاناما بیرون کشیدند، ولی کار ارجاعی به ما چندبرابر شد؛ و من در لابی هتل پاناما نشسته و مقاله «گراهام گرین» در مجله «نقد کتاب نیویورک» را تازه تمام کرده بودم.

مقاله یادشده با نام «کشوری با پنج مرز» بسیار رک و جسورانه نوشته شده بود و از جمله، فساد در میان افسران ارشد گارد ملی پاناما را مورد بحث قرار داده بود. نویسنده اشاره می‌کرد که خود ژنرال ادعان داشته است که برای خیلی از کارمندان امتیازات ویژه قایل می‌شود، از جمله فراهم کردن بهترین مسکن، زیرا به نقل از «توریخوس»: «اگر من به آنها نپردازم، "سیا" عهده دار این کار خواهد شد.» چنین موضوعی به این معنا است که سازمان اطلاعاتی ایالات متحده مصمم بوده که خواست و اراده رئیس جمهور کارتر عمل کند و اگر ضرورت ایجاب می‌کرد، با پرداخت رشوه به نظامیان پاناما، در روند مذاکرات معاهده (آبراه) کارشکنی کند. (۴) کاری از من بر نمی‌آمد ولی از خودم می‌پرسیدم آیا شغال‌ها شروع به پرسه زدن در اطراف «توریخوس» نکرده‌اند؟! در بخش «مردم» مجله تایم یا نیوزویک، عکسی از «توریخوس» و «گرین» دیدم که کنار هم نشسته بودند. زیرنویس عکس حکایت می‌کرد که نویسنده، میهمان ویژه و دوست عزیزی برای «توریخوس» است. برای من سؤال بود که «توریخوس» درباره مقاله ای که این نویسنده نوشته چه فکر می‌کند. در هر صورت ظواهر امر نشان می‌دهد که او به گرین اعتماد دارد.

مقاله «گراهام گرین» مسأله دیگری را هم مطرح می‌کرد و آن مربوط می‌شد به گفت و گوی من با «توریخوس» در سال ۱۹۷۲. در آن موقع، فکر می‌کردم که توریخوس از بازی کمک‌های خارجی مطلع است و می‌داند پیشنهاد وام یعنی بستن پای کشور با غل و زنجیر بدهکاری، ضمن آنکه راهی است تا وی شخصاً ثروت زیادی ببندد.

در آن موقع، اطمینان داشتم ژنرال می‌داند که فرایند وام دادن بر این فرض مبتنی است که مردان قدرت فسادپذیراند و تصمیم او مبنی بر رد منافع شخصی به نفع عامه مردم تهدیدی علیه کل نظام تلقی می‌شود و ممکن است که به

فروپاشی تمام نظام بینجامد. چشمان دنیا به این مرد بود. نتایج اعمالش از مرزهای پاناما گذشته بود، لذا به این سادگی نمی‌شد از آن گذشت.

وام‌های اعطائی به پاناما بی آنکه نقشی در ازدیاد بدهی غیرقابل وصول پاناما ایفاء کند، در جهت کمک به فقراء هزینه می‌شد. «ابشرکت‌سالاری» چگونه نسبت به این موضوع عکس‌العمل نشان می‌داد؟ این سؤالی بود که در ذهن داشتم. نمی‌دانستم که آیا «توریخوس» از پیمانی که با من بسته بود احساس تأسف می‌کرد یا خیر. خود من هم نمی‌دانستم در آن روز چه احساسی داشتم.

موقتا از نقش جنایتکار اقتصادی برگشته بودم. در واقع خواسته‌ام او را اجراء می‌کردم نه خواسته خودم را. من در قبال اخذ سفارش کار بیشتر، قبول کرده بودم که با صداقت عمل کنم. با قضاوت بر اساس شرایط اقتصادی صرف، تصمیم شرکت «مین» تصمیم تجاری عاقلانه‌ای بود. با وجود این، این تصمیم با آنچه «کلودین» در مغزم فرو کرده بود ناسازگاری داشت و پروژه «امپراتوری جهانی» را پیش نمی‌برد. آیا افسار شغال‌ها را حالا رها می‌کردند؟ آن روزی که با «توریخوس» در ویلایش بودم، هنگام خداحافظی قهرمانان جان باخته امریکای لاتین برایم تداعی شده بود. نظامی که پایه و اساس آن به فساد نزد چهره‌های شناخته شده تکیه دارد، قطعاً به آنهایی که چنین معاملاتی را نمی‌پذیرند رحم نخواهد کرد.

در راهروی هتل پاناما، گوئی که در عالم خواب هذیان آمیزی باشم، فردی را دیدم که به نظرم آشنا می‌آمد و به آرامی وارد راهرو می‌شد. به اندازه ای غافلگیر شده بودم که اول تصور کردم که «همفری بوگارت» است، ولی چنین چیزی ممکن نبود چون که او سال‌ها پیش فوت کرده است. بعد وقتی که از نزدیکی من می‌گذشت این مرد را شناختم. وی از چهره‌های بزرگ ادبیات مدرن انگلیسی و نویسنده کتاب‌های متعددی چون «غرور و شکوه»، «کم‌دین‌ها»، «مأمور»، «در هاوانا» و همین مقاله مذکور در بالا بود. «گراهام گرین»، با لحظه‌ای مکث و نگاهی به اطراف، به سمت کافی‌شاپ حرکت کرد.

وسوسه شدم او را صدا بزنم یا دنبالش بدم، ولی جلوی خودم را گرفتم. ندائی درونی به من می‌گفت که او به خلوت خودش نیاز دارد و از من خواهد گریخت. مجله «نقد کتاب نیویورک» را از روی میز برداشتم و چند لحظه بعد خودم را در آستانه کافی‌شاپ یافتم.

سر خدمتکار نگاهی تعجب‌آمیز به من انداخت زیرا قبلاً صبحانه خورده بودم. به اطراف نگاه کردم. «گراهام گرین» پشت میزی تنها در کنار دیوار نشسته بود. به میز کناریش اشاره کردم و از سر خدمتکار پرسیدم: «می‌توانم آنجا بنشینم و یک صبحانه دیگر بخورم؟ کمی گرسنه هستم.»

سر خدمتکار، با اطلاع از این که خوب انعام می‌دهم، مرا به سمت میز مورد نظرم هدایت کرد.

رمان نویس غرق خواندن روزنامه‌اش بود. سفارش قهوه و یک کلوچه با عسل دادم. دلم می‌خواست نظر او را درباره پاناما، «توریخوس» و موضوع آبراه بدانم. ولی نمی‌دانستم چگونه سر صحبت را باز کنم. برای لحظه‌ای سرش را بالا آورد تا جرعه‌ای از لیوانش بنوشد، گفتم: «ببخشید». نگاهی به من انداخت و گفت: «بله؟»

«از مزاحم شدن خیلی بدم می‌آید ولی شما «گراهام گرین» هستید. این‌طور نیست؟»

لبخند گرمی زد: «بله، همین‌طور است. غالباً مردم در پاناما مرا نمی‌شناسند.»

با حرارت تمام گفتم که او نویسنده محبوب من است و خلاصه‌ای از زندگیم از جمله اشتغال در شرکت «مین» و ملاقاتم با «توریخوس» را برایش شرح دادم. پرسید آیا من همان مشاوره هستم که مقاله‌ای درباره ضرورت خروج ایالات متحده امریکا از پاناما نوشته بود. «اگر درست به خاطر بیاورم، در روزنامه بوستون گلوب» مات و مبهوت

شدم.

گفت: «با توجه به موقعیت شما، کار شجاعانه‌ای است. دوست دارید سر میز من بیایید؟». به او پیوستم، حدوداً یک ساعت و نیم با هم بودیم. حین صحبت، متوجه شدم که چقدر به «توریخوس» نزدیک شده است. گاهی اوقات از «توریخوس» طوری یاد می‌کرد که انگار پدری درباره پسرش حرف می‌زند. گفت: «ژنرال از من دعوت کرده که کتابی درباره کشورش بنویسم و در حال حاضر، مشغول این کارم. البته این نوشته غیر تخیلی<sup>۱۲</sup> و کمی خارج از روال کاری من است.»

از او پرسیدم: چرا در کار نوشتاری رمان نویسی را ترجیح می‌دهد. پاسخ داد: «داستان تخیلی خطر کمتری دارد. اکثر موضوعات نوشته‌هایم داغ و بحث برانگیز هستند. ویتنام، هائیتی، انقلاب مکزیک. خیلی از ناشران از انتشار کتب انتقادی درباره این موضوعات می‌هراسند.» وی به مجله «نقد کتاب نیویورک» که روی میز کناری همچنان باقی مانده بود، نگاهی کرد و گفت: «چنین مطالبی ایجاد دردسر می‌کند.» بعد با لبخند اضافه کرد «به علاوه، شکل داستانی را ترجیح می‌دهم چون که به این ترتیب برای نوشتن آزادی بیشتری احساس می‌کنم. مهم این است که درباره موضوعات پر اهمیت نوشته شود. مثل مقاله‌ای که شما درباره آبراه پاناما نوشته‌اید.»

برایم آشکار بود که او «توریخوس» را تحسین و ستایش می‌کند. به نظر می‌رسید که رئیس حکومت پاناما به همان اندازه که فقراء و بینوایان را می‌تواند تحت تأثیر قرار دهد، از عهده نویسندگان نیز بر می‌آید. موضوع واضح دیگر نگرانی «گراهام گرین» برای جان دوستش «توریخوس» بود.

با صدای بلند گفت: «خیلی همت می‌خواهد که آدم از پس این غول شمال<sup>۱۳</sup> برآید.» با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «برای زندگی «توریخوس» نگرانم.» وقت رفتنش بود.

در حالی که به آرامی بلند می‌شد و با من دست می‌داد، و گفت: «هوایم من برای فرانسه حرکت می‌کند» بعد به چشمهای من نگاه کرد و به من گفت: «چرا شما کتاب نمی‌نویسید؟» و با علامت سر مرا تشویق کرد. «در خود شما است. ولی به یاد داشته باشید که باید درباره مسائل پر اهمیت بنویسید.» و به طرف در خروجی رفت، اما لحظه‌ای توقف کرد و چند قدمی برگشت:

«نگران نباش. ژنرال پیروز می‌شود و آبراه را پس خواهد گرفت.»

و واقعاً هم همین اتفاق روی داد. «توریخوس» واقعاً آبراه را پس گرفت. در همان سال، یعنی ۱۹۷۷، پیرامون معاهده جدید، مذاکرات موفق‌آمیزی با رئیس جمهور کارتر انجام داد که در نهایت، منطقه آبراه و خود آبراه به کنترل پاناما درآمد. بعد از این مذاکرات، کاخ سفید می‌بایست موافقت کنگره را اخذ می‌کرد؛ که کاری بس پرفراز و نشیب و طولانی به نظر می‌رسید. کنگره سرانجام با یک رأی بیشتر، معاهده را تأیید کرد. محافظه کاران قسم خوردند که انتقام بگیرند.

کتاب مستند گراهام گرین به نام ملاقات با ژنرال<sup>۱۴</sup> چندسال بعد منتشر شد به «دوستان دوستم، «عمر توریخوس»، در نیکاراگوئه، السالوادور و پاناما» اهداء شده بود. (۵)

<sup>12</sup>. Non-fiction  
<sup>13</sup>. اشاره به ایالات متحده.  
<sup>14</sup>. Getting to know the General

در سال‌های ۱۹۷۵-۱۹۷۸ متناوباً به ایران سفر می‌کردم. گاهی اوقات نیز بین امریکای لاتین یا اندونزی و ایران مرتباً آمد و رفت داشتیم. شاه ایران، با عنوان رسمی، از رهبران سایر کشورهایی که ما در آنجا کار می‌کردیم وضعیت کاملاً متفاوتی داشت.

ایران مثل عربستان سعودی کشوری نفتخیز بود و نیازی به وام برای اجرای پروژه‌های بلند پروازانه اش نداشت؛ اما ایران و عربستان تفاوت‌های زیادی داشتند، از جمله، جمعیت ایران زیاد بود. ایرانیان با آن که خاورمیانه‌ای و مسلمان بودند، ولی عرب نبودند. به علاوه، تاریخ ایران از فراز و نشیب‌های سیاسی داخلی و خارجی زیادی حکایت داشت. به این خاطر، ما با ایران برخوردی متفاوت اتخاذ کرده بودیم. واشنگتن و کمپانی‌های بزرگ با یک دیگر هم پیمان شدند تا شاه را به نماد پیشرفت مبدل سازند.

تلاش زیادی کردیم تا به دنیا نشان دهیم که چگونه کشوری قدرتمند و دموکراتیک می‌تواند متحد منافع سیاسی و تجاری ایالات متحده باشد. با این که عنوان شاهنشاه<sup>۱۵</sup> هیچ نشان دموکراتیکی نداشت، و با کودتای سازمان‌یافته «سیا» علیه نخست‌وزیر دموکرات و منتخب مردم ایران - یعنی واقعیتی که کمتر برای مردم امریکا شناخته شده است - سر کار آمده بود. واشنگتن و شرکای اروپایی‌اش مصمم بودند که دولت شاه را به عنوان الگو گزینه‌ای در برابر عراق، لیبیا، چین، کوریا و سایر مللی که جنبش نیرومند ضد امریکائی در میانشان در شرف ظاهر شدن بود، علم کنند.

ظواهر امر نشان می‌داد که شاه یاور ترقی خواه تهی‌دستان است. در سال ۱۹۶۲ دستور داد اراضی بزرگ خصوصی به رعایای کشاورز آن زمین‌ها واگذار شود. سال بعد، انقلاب سفیدش را که اصلاحات گسترده اقتصادی - اجتماعی را در بر می‌گرفت، آغاز کرد.<sup>۱۶</sup> با افزایش قدرت او یک دهه ۱۹۷۰، شاه به یک شخصیت برجسته و بانفوذ در عرصه جهانی تبدیل شد، و همزمان نیروهای نظامی‌اش را چنان توسعه داده بود که در منطقه خاورمیانه اسلامی تبدیل به قوی‌ترین قدرت نظامی شد.<sup>(۱)</sup>

شرکت «مین» در پروژه‌های سراسری ایران شرکت داشت، از مناطق توریستی در حاشیه دریای خزر در شمال کشور گرفته تا تأسیسات نظامی محرمانه مشرف بر تنگه هرمز در جنوب کشور. کار ما، همچون گذشته، تمرکز روی پیش‌بینی امکانات بالقوه برای توسعه و عمران مناطق بود و سپس طراحی شبکه‌ای یکپارچه در راستای این پیش‌بینی‌ها جهت تولید، انتقال و توزیع برق مورد نیاز بخش‌های مختلف اقتصادی. اکثر مناطق ایران را در مواقع مختلف بازدید کردیم. راه کاروانروی قدیمی در کوهستان‌های کویری از کرمان به بندرعباس، خرابه‌های تخت‌جمشید - کاخ مشهور شاهان باستانی و یکی از عجایب اعصار کهن - مشهورترین و جذابترین مناطق کشور، از شیراز، اصفهان و خیمه‌گاه باشکوه نزدیک تخت‌جمشید که شاه در آن تاجگذاری کرده بود<sup>۱۷</sup>، بازدید و طی این اوقات، عشق

<sup>۱۵</sup> شاهنشاه: شاه شاهان! - م.

<sup>۱۶</sup> «انقلاب سفید» بخشی از تلاش ایالات متحده برای بزرگ کردن رژیم شاهنشاهی بود تا بتوان آن را به عنوان «گزینه‌ای نمونه» در برابر سایر حکومت‌ها مطرح کرد. طرح «انقلاب سفید» توسط جان اف. کندی رئیس جمهور وقت ایالات متحده به عنوان شرط باقی ماندن در مسند قدرت به شاه «دیکنه» شد. صراحتاً اعلام شده بود که در صورت سرپیچی، گزینه‌های دیگر امریکا، از جمله دکتر علی امینی، جایگزین وی خواهند شد. اردشیر زاهدی، داماد شاه با هدیه کردن جواهراتی گرانقیمت به ژاکلین کندی، بانوی اول امریکا، از اوخواست همسرش را به کنار گذاشتن گزینه‌های دیگر ترغیب کند زیرا که «ارتش از شاه تبعیت می‌کند و نه از افرادی چون امینی». پیشتر، کندی مشابه همین اقدام را در دیگر اقطار امریکا، از جمله ویتنام جنوبی، انجام داده بود و برای اصلاح چهره امریکا به عنوان «حامی حکومت‌های فاسد و دیکتاتوری»، حکومت فاسد نکودین دیم، پادشاه ویتنام را با کودتاسرنگون اما حکومت نظامی سرکوبگری را جایگزین آن کرده بود - م.

<sup>۱۷</sup> با جشن‌های ۲۵۰۰ سال پادشاهی اشتباه گرفته است - م.

خالصانه‌ای نسبت به این سرزمین و مردم پیچیده آن پیدا کردم.

ظاهراً این‌طور به نظر می‌رسید که ایران الگو و نمونه‌ای از همکاری بین مسیحیت و اسلام است، اما به‌زودی دریافتم که در زیر این ظاهر آرام، يك كینه عمیق نهفته است.

در یکی از شب‌های ۱۹۷۷، وقتی به اتاقم برگشتم، نامه‌ای را زیر درِ اتاقم یافتیم. با کمال تعجب نامه از طرف شخصی به نام «بیمین» بود که او را هیچ‌وقت ندیده بودم، اما در یکی از ملاقات‌های فشرده دولتی، او را يك تندرو خرابکار توصیف کرده بودند. با دستخطی بسیار زیبا به زبان انگلیسی، مرا به يك رستوران دعوت کرده بود، مشروط بر آنکه علاقه‌مند به دیدار منظره‌ای از ایران باشم که افرادی «با موقعیت من» هرگز آن را ندیده بودند. از خود سؤال کردم که آیا «بیمین» از مأموریت واقعی من خبر دارد. می‌دانستم که خود را به مخاطره می‌اندازم، ولی در برابر وسوسه دیدار این چهره اسرارآمیز، نمی‌توانستم مقاومت کنم.

تا کسی مرا جلوی دیوار بسیار بلند و دری کوچک پیاده کرد. دیوار آن‌قدر بلند بود که ساختمان پشت آن را نمی‌توانستم ببینم. خانمی زیبا با پیراهن بلند سیاه رنگ مرا به داخل برد و تا انتهای راهروئی که با چراغ‌های نفتی آویزان از سقف کوتاه تزئین شده بود، هدایت کرد. سپس وارد اتاقی شدیم که مثل الماس درخشان بود و نور چشمم را می‌زد. بعد از تطبیق دیدم با فضای رستوران، متوجه شدم که دیوارها با سنگ‌های نیمه‌قیمتی و صدف تزئین شده است. رستوران با نور شمع‌های بلند سفید در چلچراغ‌های زیبایی برونزی روشن می‌شد.

مرد کشیده قامتی با موهای سیاه بلند و کت و شلوار سرمه‌ای جلو آمد و با من دست داد. خودش را «بیمین» معرفی کرد. از لهجه‌اش معلوم بود که در یکی از مؤسسات آموزشی بریتانیا درس خوانده است، و به هیچ عنوان انقلابی افراطی به نظر نمی‌رسید. از وسط میزهایی که زوج‌هایی نشسته و آرام مشغول صرف غذا بودند، عبور کردیم تا به شاه نشین دنج رستوران رسیدیم. به من اطمینان داد که با فراغت تمام و محرمانه می‌توانیم صحبت کنیم. برداشتی که از رستوران داشتم این بود که مکانی است برای قرارهای پنهانی و خیلی خصوصی و، به احتمال زیاد، قرار ما تنها وعده ملاقات غیر عاشقانه آن شب بود.

«بیمین» بسیار صمیمی بود. در جریان ملاقات متوجه شدم که مرا صرفاً يك مشاور اقتصادی می‌بیند و نه فردی با انگیزه‌های پنهانی. توضیح داد که علت انتخاب من به‌عنوان مخاطب این است که داوطلب «سپاه صلح» بوده‌ام و همچنین شنیده که من به شناخت فرهنگ و نزدیک شدن به مردم (بومی) ایران بسیار علاقه‌مند هستم و از این بابت فرصتی را از دست نمی‌دهم.

او گفت: «در مقایسه با افراد شاغل در این حرفه، شما خیلی جوان هستید و علاقه واقعی به تاریخ و مسائل جاری ما نشان می‌دهید و به این ترتیب به ما امیدواری می‌دهید.»

حرفهای او، ظاهر آراسته اش و دکور و فضای رستوران و به همین ترتیب حضور مشتریان در من اطمینان خاطر به وجود آورد. در مجموع، به افرادی که دست دوستی به‌سوی من دراز می‌کردند عادت کرده بودم، مثل راسی در جاوه و فیدل در پاناما، و این دوستی‌ها را با کمال میل می‌پذیرفتم و برای من فرصت مغتنمی بود تا با طرز فکر و عادات کشورها آشنا شوم. تفاوت من نسبت به امریکائی‌های دیگر فوراً آشکار می‌شد چون که این قابلیت را داشتم که خیلی سریع با محیط اطرافم اخت شوم. اگر آدم‌ها چشم و گوششان را باز کنند و دل به فرهنگ مردم بدهند، مردم هم خیلی سریع با آنان گرم می‌گیرند.

از من پرسید آیا درباره پروژۀ «شکوفائی صحرا» چیزی می‌دانم. (۲) «شاه بر این باور است که کویرهای ایران زمانی جلگه حاصلخیز و جنگل سرسبزی بوده است. شاه ادعا می‌کند که بر اساس این فرضیه، در زمان فرمانروائی



اسکندر کبیر، سپاهیان زیادی همراه با میلیون‌ها بز و گوسفند به این سرزمین سرازیر شدند. حیوانات تمام علف‌ها و سبزیجات را خوردند. نابودی گیاهان منجر به خشک‌سالی و نهایتاً تبدیل تمام منطقه به کویر شد. حالا آنچه باید انجام دهیم، یا شاه می‌گوید باید انجام شود، این است که میلیون‌ها میلیون درخت بکاریم؛ بعد از آن، سریعاً<sup>۱۸</sup> باران خواهد بارید و کویر دوباره شکوفا خواهد شد. البته، در این فرایند، مجبوریم صدها میلیون دلار هزینه کنیم.» با نخوت لبخندی زد و گفت: «و شرکت‌هایی مثل شرکت شما هم پول پارو خواهند کرد.»

- «برداشتن این است که شما به این فرضیه اعتقاد ندارید.»

- «کویر یک نماد است. سبز کردن کویر بیش از یک کار کشاورزی صرف است.»

خدمه سینی غذاهای متنوع ایرانی را می‌چرخاندند. با کسب اجازه از من، اول چند نوع غذا از سینی‌های مختلف برای خود برداشت و بعد رو کرد به من: «آقای پرکینز! جساراً، سؤالی از شما داشتم. چه عاملی موجب نابودی فرهنگ مردم بومی کشور شما - یعنی سرخپوستان - شد؟»

در پاسخ گفتم که احساسم این است که عوامل زیادی دخالت داشته است، از جمله حرص و طمع مهاجران و سلاح برتر.

«بله، همه اینها درست. ولی، قطع نظر از این موضوع، آیا نمی‌توانیم آن را به عنوان تخریب طبیعت تعبیر کنیم؟» وی، در ادامه، توضیح داد که چگونه جنگل‌ها و حیواناتی از قبیل بوفالو از بین رفتند و هنگامی که مردم از زیستگاه اصلی‌شان به اردوگاهی رانده می‌شوند بنیاد فرهنگی‌شان نیز از هم می‌پاشد.

«اینجا هم همین‌طور است. کویر و صحرا زیستگاه ما است. پروژه شکوفائی کویر ساختار کلی و بافت فرهنگی ما را نابود می‌کند؛ چطور به این کار تن دهیم؟»

به او گفتم استنباطم این بود که چنین نظریه ای طرحی بوده که از طرف مردم مطرح شده است. با تمسخر پاسخ داد که این نظریه از طرف دولت ایالات متحده در مغز شاه کاشته شده و شخص شاه از یک آلت دست برای امریکا چیز بیشتری نیست.

- «ایرانی واقعی هرگز اجازه چنین کاری را نمی‌دهد.» و بعد وارد بحث مفصلی درباره رابطه مردم بادیه نشین و کویر شد.

روی این نکته تأکید می‌کرد که خیلی از ایرانی‌های شهرنشین تعطیلات خود را در دشت و صحرا می‌گذرانند؛ چادرهای بزرگی برپا می‌کنند و با تمام خانواده یکی دو هفته در آن زندگی می‌کنند.

«ما - مردم من - جزئی از کویر و صحرا هستیم. مردمی که شاه با مشت آهنین مدعی فرمانروائی بر آنان است، مردم کویر و صحرا نیستند. ما خود جزئی از کویر و صحرا هستیم.»

بعد از آن، تجربیات شخصی‌اش را در مورد کویر و صحرا برایم تعریف کرد. دست آخر، مرا تا دم در کوچک خروجی بدرقه کرد. بیرون، در خیابان، تاکسی منتظرم بود. «بیمین» با من دست داد و از اوقاتی که با هم سپری کردیم اظهار خوشنودی کرد. مجدداً به جوانی، صراحت و موقعیت اشاره کرد که امید به آینده را در او زنده نگه می‌داشت.

در حالی که دستم را در دست داشت گفت: «بسیار خوشحالم که اوقاتی را با شخصی مثل شما گذراندم. یک خواهش دیگر هم از شما دارم، خواهشی که به‌آسانی از کسی نمی‌کنم. این درخواست را از شما می‌کنم زیرا که اوقاتی را با هم گذرانده‌ایم و موضوع برای شما قابل درک است. مطمئناً از اجابت این درخواست بهره خواهید برد.»

<sup>18</sup>. Presto

«چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

«میل دارم شما را به دوست عزیزی معرفی کنم که مطالب زیادی درباره شاهنشاه می‌تواند به شما بگوید. او ممکن است شما را شگفت‌زده کند، ولی قطعاً ارزش وقت گذاشتن و دیدار را دارد.»

ادامه دارد